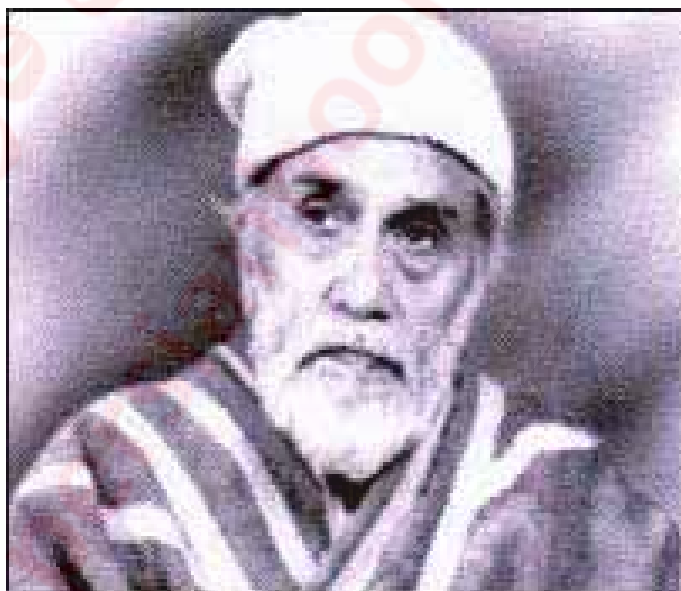


ریاضیات استاد

خلیل الله خلیلی



دل در همه حال تکیه گاه است مرا

در ملک وجود پادشاه است مرا

از فتنهء عقل چون بجان می آیم

ممنون دلم خدا گواه است مرا



ای غره به اینکه دهر فرمانبر توست

وین ماه و ستاره و فلک چاکر توست

ترسم که ترا چاکر خود پندارند

آن مورچگان که رزقشان پیکر توست



ای مشت گل این غرور بیجای تو چیست؟

یک بار به خود نگر که معنای تو چیست؟

یک جعبهء استخوان، دو پیمانہ خون

پنهان تو چیست؟ آشکارای تو چیست؟



سرمایه عیش، صحبت یارن است

دشواری مرگ، دوری ایشان است

چون در دل خاک نیز یاران جمعند

پس زندگی و مرگ به ما یکسان است



هر صبح که کردیم به غم شام گذشت  
هر جور که دیدیم زایام گذشت

آلام آگر دست ز ما باز نداشت  
ما پیر شدیم و درک آلام گذشت



گر خاک در یار نفروختیم گذشت  
گر طعنه ئ اغیار شنفتیم گذشت

آن سوز که در سینهء ما پنهان بود  
گفتیم گذشت، گر نگفتیم گذشت



با خلق نکو بزی که زیور این است  
در آینهء جمال، جوهر این است

آن قطرهء اشکی که بریزد بر خاک  
بردار که گنج لعل و گوهر این است



بی دولت عشق زندگانی نفسی ست  
هنگامهء عشرت جوانی هوسی ست

بی باد بهار جای گل در گلشن  
یا دستهء خار خشک یا مشت خسیست



کشتند بشر را که سیاست این است

کردند جهان تبه که حکمت این است

در کسوت خیر خواهی نوع بشر

زادند چه فتنه ها، مهارت این است



تا بر لب من آه شررباری هست

بر ساز شکستهء دلم تاری هست

درهای امید را اگر بر بستند

تا مرگ بود رخنهء دیواری هست



بر قلعهء کهسار، درختی بر پاست

بر شاخ درخت، آشیانی پیدا است

غم کوه و درخت، زندگانی من است

بر شاخ درخت، مرغکی نغمه سراسر است



از مرگ نترسم که مدد کار من است

در روز پسین مونس و غمخوار من است

اجداد مرا برده به سر منزل خاک

این مرکب خوشخرام رهوار من است



عارف به دل ذره جهان می بیند

آنجا مه و مهر و کهکشان می بیند

کوری بنگر که چشم دانشور عصر

دست و سر کشتگان در آن می بیند



پیران که چنین مقام و حرمت دارند

زان نیست که یک دو دم قدامت دارند

این حرمت از آن است که آنها دو نفس

در رفتن از این خرابه سبقت دارند



در گلشن زندگی بجز خار نبود

جز درد و غم و محنت و آزار نبود

امید نکرد گل که یاس آمد بهار

سرتاسر زندگی جز این کار نبود



آن نیمه نان که بینوایی یابد

وان جامه که کودک گدایی یابد

چون لذت فتحی ست که اقلیمی را

لشکر شکنی جهانگشائی یابد



آن ماه سخن ز بامیان می گوید  
اسرار گذشتهء جهان می گوید

دل قصهء عشق او ز چشمش پنهان  
از موی شنیده بامیان می گوید



آن فر و شکوه و کبریا بیت چه شد؟  
آن لاف خدیوی و خداییت چه شد؟

صد قرن بر افکار و عقول مردم  
فرماندهی و حکمرواییت چه شد؟



هرکس که به ازدواج پابند شود  
معروض به داغ و درد فرزند شود

دهقان زمانه بر کسی می خندد  
کز کشتن تخم مرگ خرسند شود



امروز که عصر علم و فرهنگ بود  
قانون جهان به دیگر آهنگ بود

گر سدهء تو به پیش این سنگ بود  
این عیب بود عار بود ننگ بود



هر ذره خاک من زبانی دارد

از گردش دهر دوستانی دارد

این کهنه ردای من نهان در هر چین

تاج و کله جهان ستانی دارد



تا این خرد خام تو، معیار بود

این ساختن و شکستت کار بود

تنها نه سرت به پای من خورد به سنگ

هر جا که روی تو سنگ و دیوار بود



از ابر سیاه لعل و گهر می ریزد

وز دیده من خون جگر می ریزد

بی روی تو از هر مژه ام در گلشن

دامن دامن لاله تر می ریزد



دی شاخ شکوفه در چمن می خندید

بر سنبل و نسرين و سمن می خندید

از دور سپیده سحر را دیدم

بر روز خود و به شام من می خندید



صبح است ز خرمی جهان می خندد

هر قطره به بحر بیکران می خندد

بو در گل و نشه در می و می در جام

از شوق، زمین و آسمان می خندد



شهرت طلبی چند به هم ساخته اند

چون گرگ گرسنه در جهان تاخته اند

کردند به زیر پا هزاران سر و دست

تا گردن شوم خود برافراخته اند



این سنگ ملون که گهر می نامند

وان آهن زردگون که زر می خوانند

بی گوهر ارزنده معنی همه را

مردان گهر سنج هدر می دانند



یارب به کسانی که جگر سوخته اند

یک عمر متاع درد اندوخته اند

خاکم به هوای آن جوانمردان کن

کز هر چه بجز تو دیده بردوخته اند



دل در غم عشق تو برومند بود

در پرتو دیدار تو خرسند بود

بگذاشته ام در کف و گویم هر روز

در شهر شما بهای دل چند بود



گر عانت مرگ را دوا می کردند

گر چارهء این نوع دوپا می کردند

می دیدی کاین جماعت تیره نهاد

بر روی زمین چه فتنه ها می کردند



دانی که شبان چه فتنه آغاز کند

آن دم که نی شبانه را ساز کند

غم های زمانه را فروبندد در

ابواب نشاط یک به یک باز کند



ای بار خدای پاک دانای قدیر

دارم به تو حاجتی به فضیلت بپذیر

آن را که به لطف خویش عزت دادی

تا زنده بود به خواریش باز مگیر



آن منظر فیض صبحگاهی بنگر  
انوار تجلی الهی بنگر

در وادی نقره فام گردون هر شب  
این قافله لایتهاهی بنگر



این کینه و ران باز به نیرنگ دگر  
دارند سر فتنه به آهنگ دگر

فریاد که این شعبده بازان هر روز  
خواهند به نام آشتی جنگ دگر



طفلی بودم غنوده بر بستر ناز  
برخاست ز دور نغمه های دمساز

تا گوش نهادم نه صدا بود و نه ساز  
ای شور جوانی! تو کجا رفتی باز



ای مرغ شباهنگ دل انگیز، بنال  
قربان تو، ای طایر شب خیز، بنال

از ناله تو مرغ دلم نالد زار  
این ناله به آن ناله درآمیز، بنال



یارب سوزی که جسم و جان را سوزم  
این کارگه سود و زیان را سوزم

یک شعلهء جانسوز که در آتش آن  
خود را سوزم هر دو جهان را سوزم



یارب دردی که ناله آغاز کنم  
شوری که سرود شوق را ساز کنم

چشمی که به سوی خویش چون باز کنم  
آن گمشده را ز دور آواز کنم



ما مرغ اسیر بی پرو و بال تویم  
هر جا که روی چو سایه دنبال تویم

گر خسته شدی ز راه، دل مرکب توست  
حمال تو و ملک تو و مال تویم



ای سرو روان بیا که دستت بوسم  
لب های ظریف می پرستت بوسم

گر من نخورم تو باده در جامم ریز  
تا مست شوم دو چشم مستت بوسم



این صبح همان و آن شب تار همان  
ما ششدر و این چهار دیوار همان

استاد زمانه یک سبق داده به ما  
تکرار همان و باز تکرار همان



چون در کف روزگار گشتیم زبون  
چون ساغر عشق و آرزو گشت نگون

جاسوس خرد دگر چه جوید از ما  
گویید کزین شهر کشد رخت برون



افسوس که زندگی دمی بود و غمی  
قلبی و شکنجه ای و چشمی و نمی

یا جور ستمگری کشیدن هر روز  
یا خود به ستمکشی رساندن ستمی



از بس خوش و مست و دلربا می آبی  
چون باد بهار جانفزا می آبی

دل خانهء عشق توست آبادش دار  
چون خانه خراب شد کجا می آبی



ای سرو روان که نخل امید منی  
وی مایهء جان که عمر جاوید منی

در شهر شما که آسمان پر ابر است  
مهتاب منی، فروغ خورشید منی



در باغ جهان تو هم گل زیبایی  
بویا و دل انگیز و چمن آرایی

عمری ست که گلهای دگر می خندند  
ای غنچه ئی تر چرا تو لب نگشایی



چو از دل عشق رفت آزار آید  
چو گل رفت از گلستان خار آید

نمی بینی که چون پنهان شود مهر  
شب تاریک اندوه بار آید



چو گم شد پرتو عشق از دل من  
خدایا چیست جز غم حاصل من

سحاب عشق اگر یکدم نیارد  
بسوزان خرمن آب و گل من



عزیزان چون بدان ساحل رسیدند  
ز همراهان خود یکدم بریدند

چنان از صحبت ما دل گرفتند  
که سهواً هم به سوی ما ندیدند



چه باشد زندگانی را بهایی  
فسرده از نمی، خشک از هوایی

ز مطبخ سال ها تا مستراحیم  
مگر این زندگی یابد بقایی



اگر دانی زبان اختران را  
شبانہ بشنوی راز جهان را

سکوت شب به صد آهنگ خواند  
به گوشت قصه های آسمان را



سر راه غریبان خار روید  
ز کشت شان دل بیمار روید

به هر جای که کارم تخم امید  
به جای گل همه آزار روید



بیا ساقی بده آن جام گلرنگ

که زد بر شیشهء من آسمان سنگ

به صد صحرا نمی گنجد غم دل

چه سان گنجایش در سینهء تنگ



شب است ساقی! ساغرت کو

فروغ ماه و نور اخترت کو

ز دور آید صدای مرغ شبگیر

نوا و نغمهء جان پرورت کو



<http://www.herat.co.uk>